

LOVE OR DEATH (PART 17)

"داری میگی... بابا مجبورت کرد؟"

سمت قفسه رفت، شیشه شرابی رو بیرون کشید و درش رو باز کرد.

"حتی اگه بابا مجبورم نمی‌کرد هم،
احتمالا تصمیم درست همین بود..."

~~~~~ده سال قبل:

پشت میز گرد و سفید رنگ حیاط نشسته بودن که مشاور، آلبومی رو  
مقابل پسرک باز کرد.

"این عکس‌ها رو می‌بینید؟ این‌ها اعضای این گروه بودن.  
همینطور که می‌بینید پدر بزرگتون و پدرتون هم اینجا هستن-"

"بسه. میشه بیشتر درباره‌ی کارهایی که باید انجام بدم توضیح بدی؟"

مشاور که از احساسات پسر با خبر بود، اما هیچ راهی جز پیروی از  
دستورات رئیسش نداشت، بدون هیچ احساسی جواب داد.

"حتماً! در واقع باید محموله ها و موادی که داریم رو هرطور شده حفظ کنید و همینطور سعی کنید بیشترش رو به دست بیارید. هرطور... یعنی حتی اگه لازم شد از سلاح استفاده کنید قربان."

نگاهی به پیرمرد انداخت.  
"منظورت کشتن آدم هاست؟"

مشاور سرش رو به موافقت با حرف پسر تگون داد.

"وایسا... داری میگی... بابا هم یه قاتله؟!..."

پیرمرد این سوال پسرک رو بی جواب گذاشت و بدون اهمیت بهش، به توضیح دادن ادامه داد.

"ام... دیگه اینکه همیشه لازمه با نقشه پیش برید و هرطور شده از برنامه های دشمنتون باید باخبر باشید. چه با جاسوس چه با کمک گروه ویژه ای از افرادتون که مهارت هایی مثل هک کردن و غیره دارند."

پسرک دستی به موهایش کشید.  
"بس کن. دیگه نمیخوام بشنوم. من به درد این کارا نمیخورم."

"ولی شما باید-"

"چرا؟... چرا فقط دنبال یکی نمی‌گردین که به درد این کار لعنتی بخوره؟"

"چون فقط وارث حق رهبری داره. به غیر از وارث اگر شخص دیگه‌ای جانشین بشه، کل گروه از هم می‌پاشه... و این برابره با مرگ همه اعضای گروه و افراد مرتبط تا حتی نسل های بعدش."

"داری می‌گی عملاً هم خودمون و هم دشمن‌هامون قاتل زنجیره‌ای باید باشیم دیگه!؟"

پیرمرد سرش رو تکون داد...  
"چون بحثِ تریلیارد وون محموله‌ست!  
و درسته که خیلی کار خطرناکیه چون باید از جون خودتون و عزیزانتون هم حفاظت کنید."

آهی کشید. باید کل شب رو فکر می‌کرد.  
به هر حال با این تصمیم، قرار بود کل زندگیش عوض بشه مگه نه؟  
مشاور با دیدن کلافگی و سکوت پسر، آخرین جملاتش رو بیان کرد.

"به قولی یا باید تو این مسیر بجنگی...  
یا باید از دست دادن خانواده‌تون رو به جون بخرید قربان."

~~~~~:حال:

"پس اگه تو اینو قبول نمی‌کردی-"

"آره. اگه قبول نمی‌کردم الان جنابعالی زنده نبودى." "همینطور که داشت از شراب مورد علاقه‌ش می‌نوشید، گفت و نگاهش رو به چشم‌های خیس از اشک برادر کوچکترش داد .

"گریه می‌کنی؟"

با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید، برای بروز کلمات تلاش کرد

"تازه فهمیدم بابام چه آدمی بوده و چرا مامان عذاب می‌کشیده.... و حتی... چرا جفتشون تو اون آتشسوزی مردن و تو انتظار داری راحت باهات کنار بیام؟"

لیوانش رو روی میزش رها کرد و به سمت پسر رفت .

"نه. انتظار ندارم راحت باهات کنار بیای ولی حداقل خوشحال باش که جای من نیستی. هرکاری تونستم کردم تا تورو از هرچی رقیبه پنهون کنم که بتونی زندگیتو بکنی، گیو."

پسر کوچکتر با کمی فکر کردن فهمید.

فهمید چرا وقتی توسط کیم لیان دزدیده شد، در واقع تلاش های برادرش رو به باد داده بود. توی دلش لعنتی به خودش فرستاد و با گذشت هر ثانیه از زمان، کنترل احساساتش برایش سخت تر می شد.

یونجون با دیدن برادرش که همچنان سربه زیر ایستاده بود، با لبخند کم رنگی ادامه داد.

"و تازه، اونی که با چشم های خودش سوختن مامان باباشو بین شعله های آتیش می دید، من بودم. نباید یکم دلت برام بسوزه و این قهر و دعوا و هر شب فرار کردن از منو تمومش کنی؟"

احساساتش درهم قاطی شده بودن .
نمی تونست باور کنه اینهمه اتفاق رو، و اینکه... آدمی که باید ازش متنفر باشه رو خیلی وقته اشتباه انتخاب کرده. باید پدرش رو برای تنفر انتخاب می کرد، نه برادرش رو ...

یاد روزی افتاد که از مدرسه برگشت خونه و با یه خونه ی خراب شده و خاکستری رنگ روبه رو شد .
پرنده پر نمی زد و دلهره های عجیب گرفته بود که باعث می شد هر لحظه بخواد گوشه های بشینه و از نگرانی برای خانواده اش گریه کنه .
روزی که بعد از شنیدن خبر دلخراشی که مربوط به از دست دادن والدینش می شد، برای آخرین بار به آغوش برادرش پناه برد .

سرش درد گرفت. با یادآوری اون خاطرات و حس دوباره‌ی اون درد ها،
سرش گیج رفت .

"بومگیو! صدامو می‌شنوی؟"

با دیدن برادرش که دستش رو به سرش گرفته بود و با شل شدن پاهاش
نزدیک بود روی زمین بیوفته، شونه‌هاش رو گرفت و به صورتش خیره
شد که دوباره شروع به انتقال کلمات کرد.

"چیزی نیست. یکم سرگیجه دارم. بریم شام یه چیزی بخورم درست
میشه".

یونجون سری تکون داد و پسر، با ذهنی درگیر، اتاق رو ترک کرد.
.

نفس عمیقی کشید.

حس راحتی داشت که بالاخره باری از حقیقت، از روی شونه‌هاش
برداشته شده بود اما از طرفی هم نگران برادرش بود.
اگه بزنه به سرش و بخواد دخالتی بکنه تو این کار چی؟!
یا اصلا این هم به کنار...
چطور با این واقعیت تلخ می‌خواست کنار بیاد!

سمت میزش برگشت و تموم شراب داخل لیوانش رو سر کشید.

"حداقل امیدوارم دست از لجبازی برداره."

با خودش زمزمه کرد و قدم زنان اتاق رو به سمت میز شام ترک کرد.

همینطور که غذایش رو می‌خورد، نگاهی به برادرش انداخت.

با ذهنی درگیر داشت سعی می‌کرد غذایش رو بخوره.

بازدم عمیقی کرد و چیزی نگفت.

دیگه چی باید بگه؟

حقیقت که برملا شد.

الان دیگه به عهده‌ی خود بومگیو عه

که بتونه باهاش کنار بیاد یا نه...

و چطور می‌خپاد با این واقعیت ادامه بده.

آخرای غذا خوردنش بود که با حس نگاه سنگینی روی خودش، شروع به

حرف زدن کرد.

"چیزی روی صورتمه؟"

دو پسر با تعجب نگاهشون رو بالا دادن.

که یونجون بعد از نگاه کوتاهی به برادرش، به چشم های سوبین خیره

شد.

"م.. من؟"

یونجون همینطور بهش خیره بود که پسر با استرس ادامه داد.

"نه! چیزی نیست... و سرفه‌ای کرد."

بومگیو نگاهش رو به ظرف غذایش برگردوند، چاقو و چنگالش رو روی میز گذاشت و گفت "من سیر شدم. دیگه میرم بخوابم."

و بدون هیچ توجهی به دونفر دیگه، از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت.

با نگاه به برادرش، اشتهای خودش هم کور شد. داشت کم کم از گفتن حقیقت به برادرش پشیمون می‌شد که با شنیدن سرفه‌های سوبین دوباره بهش خیره شد.

"تو قرصی چیزی نداری بخوری؟"

"عام. تموم شده... و توهم که نمیذاری برم بیرون!"

هوفی کشید و کای رو صدا کرد.

کای به سرعت کنارش ظاهر شد و تعظیم کرد.

"بله قربان؟"

"یه قرص سرماخوردگی بیار"

"ولی من سرما نخوردم!"

دوباره نگاهش رو به پسر داد.
"پس این سرفه هات برای چیه؟"

"مشکل، یه چیز دیگه‌ست. داروی خاصی دارم در واقع."

یک ابروش رو بالا انداخت.
کنجکاو بود اما بیشتر از این چیزی نپرسید.

"اسم دارو رو بنویس و بده به کای."

و رو به مشاورش کرد.

"برو داروی سوبین رو بخر و برسون دستش. بعدشم یه سر بیا اتاقم."

"نمی‌خواهین قربان؟"

"نه. فعلا کار دارم."

کای دوباره تعظیم کوتاهی کرد و سوبین رو که حالا شام‌اش رو به پایان رسونده بود، به سمت اتاق همراهی کرد تا کاغذی شامل اسم یک دارو رو ازش دریافت کنه.

حالا سر میز تنها بود.

سرش رو به پشتیِ صندلیش تکیه داد و چشم هاش رو بست.

یکی مشکل جسمی داره
و اونیکی حالت افسردگی گرفته.
خودشم که دست‌کمی نداره...
ولی حالا، بیشتر از همه، مشکل سوبین ذهنش رو قلقلک می‌داد.

Written by CHOI LIRA